





پسر غریبه هول کرده از جاش بلند شد و اومد طرفم : بهوش اومدین خانم ؟

پ ن پ هنوز خوابم اینم روح القدوسه داره باهات میحرفه! هرچندهمه روتودلم گفتم من روی صحبت اینطوری باپسراروندارم حالا غریبه هم باشه دیگه هیچی! با حسی توام با خجالت ازش پرسیدم: ببخشید شما منو آوردین اینجا؟

اونم که خیالش از خوب بودن حالم راحت شده بودم محترمانه جواب داد: بله خانم زیادرو به راه نبودین دیشب منم گفتم برای اینکه گیر پسرای الواتی که اون موقع شب تو خیابونا ولوان نیفتین آوردمتون اینجا

الان یعنی غیر مستقیم گفتم من پسر محترمیم و اهل کارای اونجوری نیستم؟! بابا مرسی مستی

- صحیح. خیلی ممنون از اینکه منو آوردین

با احترام سرخم کرد و گفت: خواهش میکنم. بادستمال عرق روی پیشونیش رو که نمیدونم تو این هوای سرد واسه چی بود پاک کرد و گفت: چیزی احتیاج ندارین؟

- نه خیلی ممنون از لطفتون فکر کنم سرم هم نیز تموم شده و ضمن گفتن این جمله دستمو که سرم بهش وصل بودنش دادم و خیز برداشتم برای بلند شدن از جام که با گفتن جمله بعدیش دوباره ولو شدم سرجام.

- عذر میخوام اما چی باعث حال بدتون شده بود؟

بایادآوری اون لحظات بغضی که تلاش برای نگه داشتنش داشتم ترکید. اون پسر که حتی اسمشو هم نمیدونستم هل کرده گفت: من حرفی زدم که ناراحت شدین؟!

نه عزیزم تو چیزی نگفتی... من اونقدر داغونم که با هر فکر بهش اینطور بهم میریزم. هه خدایا بدبخت تراز منم تو دنیات آفریدی؟! سرمو به علامت منفی تکیه دادم و فین کردم. دستمالی از جیبش درآورد و بهم داد. با تعجب نگاهش کردم. این همون دستمالی نبود باهاش عرق پیشونیشو پاک کرد؟ بایه حالت من زجر نگاهش کردم که فکر کنم خودش متوجه شد که در صدد توضیح بر اومد :

- نه این اون دستمال نیست... راحت باشین



توی اون حال داغونم یه لبخند محو و مدر و صورتی از حرفش که با شیطنت زده بود. تشکری کردم ازش و مشغول فین کردن شدم خخخ.

- ببخشید... میتونم اسمتونو بدونم؟

متعجب سرمو آوردم بالا. یه دستمال ازش گرفتم... بچه پررو میخواد شجره نامم و دربیاره. شیطونه میگه بزن از هستی ساقطش کن. وای نه حیف گناه داره فکر کنم زن داره آخه برق حلقه تو دستشو دیدم... اه حیف شد! میخواستم مخشو بزنم خخخ بیخیال درگیری با خودم شدم و جواب دادم: سوگل...

لبخندی زد که ردیف دندونای سفیدش پیدا شد: چه اسم زیبایی. من هم محمدطاها هستم. مجددا میپرسم... چی باعث حال بدتون شده بود؟ البته ببخشید فضولی میکنم

در همین حین دست توی جیب کتش کرد و کارت ویزیتی روبه دستم داد: بنده مشاور هستم و روانشناس... البته جسارت منو ببخشید... اما اگه صحبتی هست من باکمال میل گوش میدم فکر میکنم اینطوری شما هم سبک تربشین و یه مقدار از جنگ درونیتون خلاص شین.

وااا... صدایش چه آرامشی به آدم میداد. یه روانشناسی بهش بدجور میاد... کارت ویزیتشو نگریستم. دکتر محمدطاها بزرگمهر. کثافت چه اسم و فامیل باحالی داره. باگفتن همه این حرفایه لبخند رو لبم اومد که از چشم محمدطاها دور نموند. چه زود دختر خاله شدم. محمد !!!

- چیزی تو اون کارت هست که اینطور شمارو خوشحال کرده ؟!

چشای خوشگلمو گرد کردم و انگشت اشارمو بالا آوردم و به خودم اشاره کردم : من ؟

اونم عمل منو تکرار کرد و گفت : نه پس من.

با دیدن شیطنتش نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. اون هم همراه من آرام میخندید. یه لحظه محو صورتش شدم. چقد خوشگل میخنده بی شرف... وای ننه بیگی منو... تو خیالم یکی زدم تو سر خودم. خجالت بکش دختره... این پسره حداقل ۳۰ سالشه. تازه زنم داره



. برو تورتو جای دیگه پهن کن. برای اینکه از شر این جنگ درونیم خلاص شم محکم سرمو تگون دادم .

- خب سوگل خانم شماره خونوادتون رو لطف کنین بگین من تماس بگیرم بیان دنبالتون

شماره ؟ خونواده ؟ کدوم خونواده ... ؟ هه ... همه حرفامو به زبون اوردم

- کدوم خونواده ؟ همون خونواده ای که تف انداخت تو صورتم ؟ همونی که نداشت من یه کلمه توضیح بدم ... نداشت در دلمو وا کنم و عقده هامو خالی ... من به اون خونه برنمیگردم اشکام آروم ریخت دوباره ... خدایا کابوس زندگی من کی میخواد تموم شه ...

- مربوط میشه به همین بد حال شدنتون ؟

سرمو به علامت مثبت تگون دادم .

- و میتونم بپرسم که چی باعث این بدبینی نسبت به خونوادتون و تنفر از اونا شده ؟

دوباره سرمو تگون دادم براش ... زبونم نمیچرخید جوابشو دادم . لال هم شدم به لطف خدا .

باشیطنت گفت : سوگل خانم انقد سخته اون زبون یه مثقالی رو تگون بدین ؟ باور کنین زحمتش از تگون دادن سر یک کیلویی تون کمتره !

خنثی نگاهش کردم . اینم چه دل خوشی داره ها . از نگاهم چشماش گرد شد . بسم الله اینم که همش تو کار تعجب کردنه . وای

با من و من گفت : خب ... سوگل خانم اگر خونوادتون نمی ... ینی نمیتونین برین پیششون میتونین بیاین ... میتونین خونه مادر من بیاین .

چنان سرمو اوردم که رگای گردنم جابه جا شد . من برم خونه یه آدم غریبه ؟ وای خدایا اگه بابا بفهمه سرم رو سینمه ... وای سام ... سام سروتهم میکنه . با هول و ولا جواب دادم :

- نه ... نه آقای بزرگمهر ... من ...



سریعا در یخچال کوچک کنار تختمو باز کرد و یه لیوان آب ریخت و داد دستم . تشکر زیر لبی کردم و بادستای لرزون آب رو خوردم . آخیش تازه فهمیدم چقد تشنم بودا ... خدا پدرمادرتو بیامرزه .

در اتاق زده شد . نگاه هردومون به سمت در کشیده شد.پرستاری وارد شد و :

- عزیزم سرمت که تموم شده اجازه بده از دستت خارجش کنم

چه پرستار مهربونی من هردفه اومدم بیمارستان یا درمونگاه پرستاراش اخلاق وحشتناکی داشتن . کم مونده بود بپریم ماچش کنم خخخ دستمو به سمتش گرفتم و اونم آنژوکت رو از دستم دراورد و یه پنبه هم گذاشت روش . در تمام این مدت زیر چشمی داشتم ناجیمو نگاه میکردم . همچین محو گوشیش شده انگار اون تو چه خبره ... لابد توی این فیسدوغه فیسبوکه چیه ... لابد اونجاهاس دیگه ...

- سوگل خانم بلند شین لباساتونو عوض کنین و

یه پاکت خرید بهم داد . توشو یه نگاهی انداختم . اووووه مانتو و شلوار و شال از بهترین مارک ... بابا فهمیدیم پولداری . با خجالت گفتم : ببخشید ... میشه برید بیرون که ...

حرفمو قطع کرد و باگفتن اوکی فهمیدم از اتاق بیرون رفت . خدا روشکر عقلش قد میده ... سریع لباسارو از کیسه شون خارج کردم ... واو یه مانتوی نسبتا کوتاه تا روی زانو به رنگ فیروزه ای همرنگ چشمام . و شال مشکی و شلوار آبی کاربنی دمپا ... نه خوشم اومد سلیقش بیسته ... سریع لباسای کثیفمو توی همون پاکت جا دادم و صداش زدم :

- اممم .. آقای بزرگمهر ؟

سراسیمه وارد اتاق شد و : بلـ ... با دیدن من سکوت کرد . چشاش پروژکتور شده بود خخخ ... خجالت کشیدم که اینطور نگام میکنه . مجددا صداش زدم ...

- آقا محمداها ... ؟

تند تند سرشو تکون داد : بله بله بیاین بریم



با وحشت سرمو تکنون دادم : نه نه ... من میرم خودم یه جایی پیدا میکنم

ایکی ثانیه یه اخم اومد رو صورتش . ننت به فدات چه ناز شدی تو : شما با من میای حق اعتراض ندارم ... اوکی ؟

نه دیگه ... اینجا بخوام کوتاه پیام پس فردا ازم سواری میگیره .

- چی میگی سوگل مگه تو قراره بازم ببینیش ؟

- نه وجدان جان ولی شاید دست برقضا دیدیمش

- خفه بمیر سوگل بااین فکرات ... آخیش وجدان دست ورداشت خخخ

خجالتو کنار گذاشتم و گفتم :

- یعنی چی آقای محترم ؟ شما به زور منومیخواهی ببری ؟ مگه شهر هرته من هلك و هلك پاشم با شما پیام خونه مادرتون ؟

با عصبانیت داد زد : شما باید بیای چون من میگم

با دادش کشیدم عقب ... اصلا چرا باید سر من داد بزنی ؟ مگه این کیه منه ؟ کیفمو محکم کشیدم و پاتند کردم و از بیمارستان زدم بیرون .

دم بیمارستان آژانس بود . سریع رفتم توی دفتر آژانس و گفتم : سلام آقا ببخشید یه ماشین ...

ماشین واسه کجا ؟ من کجارو دارم برم آخه ... عذر خواهی کردم و اون مرد هم متعجب یه بسلامت گفت . خدا روشکر لباسام مرتب بود . دست این آقای بزرگمهر درد نکنه . الهی دست به خاک میزنی طلا بشه الهی عافیت بگیری ... سرم پایین بود و زیر لب مثل پیرزنا این حرفارو میگفتم ... اگه مامان اینجا بود میگفت باز جلد و لزای سوگل شروع شد ... آخ مامانی ... دلم خیلی برات تنگ شده :) آخخخخ ... سرمو اوردم بالا دیدم آقای بزرگمهر دست به سینه بااخمای طلبکارانه روبه رومه ... د اخه مردک مگه ارث باباتو خوردم اینطوری جلوم سبز میشی ؟ اههه



- آقای بزرگمهر لطفا بیاین کنار من برم به دردم برسم

با خشونت بازومو گرفت و گفت : ببین دختر جون یا بازبون خوش میای یا جور دیگه برخورد میکنم

منم زل زدم تو چشمات و گفتم : کسی مجبورتون نکرده منو باخودتون ببرین

- بلبل زبونیاتو بزار واسه بعد فعلا باید بامن بیای

بعدم از همون بازوم منو کشید سمت ماشینش . خشکم زد . یا خدا ... چه ماشینی ... از این عجیب غریبا بود ... محو ماشینش بودم بعد دو ثانیه حالتمو بدست آوردم و محکم بازومو ازدستش کشیدم بیرون :

- آخه شما بامن چیکاردارین ؟ کمکم کردین دمتون گرم سایتون مستدام الان که حالم خوبه با من چیکار دارین دیگه ؟

دستمو کشید که سینه به سینه شدم . زل زد تو چشم بدون حرف ... خاک عالم مردم چه فکری میکنن حالا ...

- هی آقا چیکار دختر مردم داری ؟ مگه خودت ناموس نداری ؟

باغیض برگشت طرف همون آقای که این حرفو زده بود ... یا جدسات دعوا نکنه حالا خونس بیفته گردنمون ... یه نگاه به هیکلش انداختم .. اوه اوه قشنگ سه برابر اون مرد بود . ینی اگه فوتش میکرد تا خود امریکا قل میخورد خخخ

- آقا بفرما برو

اون مرد یه خدا شفات بده گفت که آقای بزرگمهر یه نفس عمیق کشید و برگشت سمت من :
زود برو سوار ماشین شو سوگل خانم ...

مطیعانه (مطیعانه خر کیه از ترس) چشم گفتم و برای جلوگیری از هرگونه دعوای لفظی سوار ماشینش شدم . از اینه کناری ماشین دیدم که به سنگریزه های جلوی پاش لگد میزنه و دست توی موهاش میکشه . به دلیل جنس لخت موهاش با هر دست کشیدن چندتار میفتاد رو

دوباره باز خیاله تو خیابونایه خیسّه شهر
فاصلمون خیلی شده این دفعه بیشتر از قهر
دوباره دیوونه شدم تو این هوایه بارونی
یه دنیا بغضه تو گلوم نمیشکنه به آسونی
پاییزه دلگیری نموند اگه میموندی تا تهش
کج نمیکردی راهتو میومدی تا آخرش
قدم زدن تو این هوا یه حاله عاشقونه بود
گرفتن دستایه من واست یه روز بهونه بود
دلم هنوزم واسه تو یه جوړه دیگه میزنه
با اینکه ساده رد شدی ساده ازت نمیگذره
هنوز تو گوشم میپیچه صدایه خنده های تو
چطور فراموش بکنم یه دنیا خاطراتتو



گذشتی از خیالمو حتی نکردی باورش

پاییزه دلگیری نبود اگه میموندی تا تهش

یادم میاد لحظه ای که داشتی میرفتی از پیشم

گفتی تو این خزون واست بارون آخری میشم

تمومه یادگاریات هنوز واسم یه خاطرست

بازم خیابونایه خیس لعنت به هر چی فاصله ست

دلم هنوزم واسه تو یه جوهره دیگه میزنه

با اینکه ساده رد شدی ساده ازت نمیگذره

هنوز تو گوشم میپیچه صدایه خنده های تو

چطور فراموش بکنم یه دنیا خاطراتتو

گذشتی از خیالمو حتی نکردی باورش

پاییزه دلگیری نبود اگه میموندی تا تهش

والای چه موزیک قشنگی بود ... حس شکست عشقی بهم دست داد اینم چه روانشناسیه هاااا
... ازین موزیکای دپرسی گوش میدی . عشق فقط موزیکای اوپس اوپسی و شاد ... بااینکه حاج
بابا مرد متدین و مومنی بود و همیشه فقط شجریان و بنان گوش میداد اما دست منو سام رو
برای انتخاب سلیقه هامون باز گذاشت و همین باعث شد ما هم به بابا احترام بزاریم و و چیزی
که باعث ناراحتیشه انجام ندیم .

- ببخشید آقای بزرگمهر ..؟

سرشو برگردوند طرفم و گفت : یه بار آقا محمدطاها یه بار آقای بزرگمهر ... باخودت چند چندی
دختر ؟



جاانم ؟ اینم شیطون شده ها ...

- بله آقای ب ... ینی آقا محمدطاها . اسم این موزیکی که پخش شد چی بود ؟!

- خوشت اومده ؟ آخرین بارون از مهدی بابا دوست.

- بله خیلی احساسی بود . اگر به جای من قطعا آدمی اینجا بود که احساسی میبود الان یه لیتر اشک ریخته بود و در فراغ عشقش میسوخت ...

محکم دستمو زدم رو دهنم که همزمان خنده این پسر سقف ماشینو سوراخ کرد. همه اینارو میگفتم غافل از اینکه نمیدونستم اینی که پیشش نشستم غریبه س ...

- وای.. آقا محمدطاها ... ینی بزرگمهر ... نه نه آقا محمدطاها ... وای خدا

خاک بر سرت سوگل آبروت رفت ... چندتا نفس عمیق واروم کشیدم ...

- سوگل خانم راحت باشین ... اتفاقی که نیفتاده انقدر به خودتون فشار میارین

چه پسر متینی ... خوشبحال زنش ! ماشین همینطور از توی خیابونای مختلف و از کنار مغاز و سوپری های بزرگ و معتبر میگذشت . از کنار ساختمونای سر به فلک کشیده میگذشتیم ... اوه اوه معلومه وضعشون خوبه ... کنار یه خونه ویلایی ماشینو پارک کرد . یه خونه با نمای سنگای رنگی و خوشگل . بهم اشاره کرد که از ماشین پیاده شم . پیاده شدیم و دستش رو با فاصله از کمرم نگاه داشت و به طرف درب ورودی خونشون همراهیم کرد . از نزدیکی ناخودآگاهش گرمم شد و ناشیانه ازش فاصله گرفتم . نامحسوس خودمو فوت کردم و باد زدم . خودش هم مثل اینکه متوجه شد که عذرخواهی زیر لبی کرد و فاصله گرفت . اف اف خونه رو زد و شخص جواب داد :

بله ؟

- منم مامان در رو باز کن عزیزم

آخی چه با مامانش مهربونه . موش بخوره تورو ... بهش میخوره ها ازین پسر سوسولای مامانی باشه ... عه سوگل زود قضاوت نکن ... هه قضاوت !



در باز شد و من تازه پابه این خونه گذاشتم ... اووووف خدای من اینجا بهشته؟؟ انواع و اقسام گل و گیاه ... از درخت میوه و نهالای کوچیک و تازه جوونه زده شده بگیر تا درختای سربه فلک کشیده .. یه باغچه هم پر از بنفشه و نرگس و لاله ... وای خدایا ... بی توجه به سوال آقامحمدطاها که میگفت "سوگل خانم کجااا؟" راهمو به سمت اون باغچه کج کردم . با ملایمت دست روی گلبرگاش کشیدم و سرمو بردم جلو و عطرشو به جون خریدم ...

- خدایایامرز پدرم همیشه یه سبد از این نوع گلای رنگی میگرفت و هرچند وقت یکبار چند تا ازبذرشونو میپاشید توی این باغچه

لبمو گاز گرفتم و باشرمندگی گفتم : خدارحمتشون کنه ببخشید نمیخواستم ناراحتتون کنم .
چشماشو گرد کرد و گفت : خانم دور ازجون بابام چیکارش دارین هنوز جوونه زبونم لال فوت نکرده که

ناباورانه گفتم : اما شما که گفتین ...

تک خنده ای کرد : مگه خدایایامرز رو فقط برای اموات بکار میبرن ؟

خجولانه دست به شالم بردم و موهای بیرون نیومدم رو دوباره فرستادم تو ... با دیدن خانم نسبتا تپل و جوونی روی پله های ورودی خونشون گونه هام گل افتاد . وای ننه چقدر قیافش مهربونه این ...

- دخترم بیا جلو .

ناخوداگاه نگاهم سمت محمدطاها کشیده شد . ای بابا باز من گفتم محمدطاها خخ با اشاره سرش گفت که برم جلو. آروم و سلانه سلانه رفتم جلو

سرمو انداختم و زیر و گفتم : سلام ببخشید مزاحم شدم ...

با دست راستش دستمو گرفت و با دست چپش دست زیر چونم گذاشت و سرمو آورد بالا . با دیدن چشماش تعجب کردم . چشماش لبریز از اشک بود . تا خواستم موقعیتمو بسنجم محکم منو تو بغلش گرفت . دستام همونطوری تو هوا مونده بود و دهنم باز . چنددقیقه ای در همون



حالت بودیم که بالاخره افتخار داد منو از خودش جدا کرد و گفت : خوش اومدی سوگل جان خوش اومدی دخترم .

با دهنی باز گفتم : خیلی ممنونم خانم بزرگمهر ... بب ...

خواستم سوالی بپرسم که با کشیده شدن دستم از طرف خانم بزرگمهر دهنمو بستم. وارد خونه شدیم. دستمو ول کرد و مادرش با گفتن من الان برمیگردم شما برید تو مارو ترک کرد . وقتی خواستم کفشامو در بیارم محمداها گفت : نیازی نیست بفرمایید تو سوگل خانم

گیج شده بودم ... چه دلیلی داشت یه پسرغریبه بدون هیچ دلیلی منو به خونه مادرش بیاره ...؟ اصن نگفت شاید من قاتلی..جانی چیزی باشم ؟ با شنیدن صدای بزرگمهر هول کردم و چشام شده قد بشقاااا

- نه سوگل خانم شما نه قاتلین نه جانی نه چیز دیگه . فقط یه دختر بی پناه که نیاز به کمک داره همین !

- ای وای باز من بلند فکر کردم؟؟ باشرمندی لبمو گاز گرفتم

خیلی اروم خندید و گفت : نه خانم حالتاتون پیدا بود ... توی دانشگاه ازین احوال زیاد گفتن واسمون و با شیطنت ابروهاشو بالا پایین کرد .

نامحسوس پشت چشمی نازک کردم که ابروهای بزرگمهر رفت بالا . خاک تو سرم واسه پسر مردم چه قرو قمیشی میام من ... البته دست خودم نبودم عادت بود کسی که تیکه میپروند و شیطنت داره غیرارادی پشت چشم نازک میکنم واسش (توی واقعیت همینطوره بچه ها خنخ (دستم رفت به شالم و دوباره مرتبش کردم . از راهروی کوتاهی که پیش روم بود گذشتم ... طبق دید من به مادرش لابد الان با یه خونه پر عتیقه جات و قدیمی سرا مقابل میشم ... اما با دیدن دکوراسیون مدرن سورمه ای وسفید فکم بسته شد . اوه اوه بهش نمیخوره ازین سلیقه ها ... لابد کار زن این بزرگمهره دیگه ...

- مادر سوگل جان رو راهنمایی کن پذیرایی منم الان میام



با شنیدن صدای مامانش که فکر کنم از تو اشپزخونه بود سرجام موندم . بزرگمهر منو سمت نیم ست سورمه ای وسفید راهنمایی کرد . بایه نگاه اون قسمت رو از نظر گذروندم . یه فرش ۶ متری ابریشمی سورمه ای وسفید . نیم ست سورمه ای با کوسن های سفید و میز کریستالی با پایه نگین دار سفید ... ال سی دی فک کنم شاید ۷۲ اینچ باشه هم اونجا بود که یه خرس قرمز خوشگل ازش اویزون بود . خخخ نکنه این بزرگمهره بچه هم داره خبر نداریم ؟

- سوگل به توجه بچه هم داشته باشه ... تورو سنبه ؟

- وجدان جان باز تو درمواقع اضطراری پیدات شد ؟

- اخه مشنگ من نباشم کی میخواد به خل بازیات برسه ؟

- خل خودتیییی

- خب من وجدان توام دیگه وجدان این آقا محمداها جیگر که نیستم پس نتیجه میگیریم خل هم تویی

تورو خدا ببین وجدانمون هم مارو دست انداخته ... وجدان جان شما اگه وجود خارجی داشتی که حسابت با کرام الکاتبین بود. دست از جنگ درونیم با وجدان محترمه برداشتم . دیدم که خانم بزرگمهر با سینی شربت آبپرتقال که به شخصه عاشقشم داره میاد . به احترامش بلند شدم که :

- بشین دخترم راحت باش اینجارو خونه خودت بدون

و اومد روی تک مبل روبه روی من نشست . معذب بودم . هردو غریبه بودن واسم .

داشتم باریشه های شالم بازی میکردم . چشمم همش دنبال اون اب پرتقاله بود . آدم ندید بدیدی نبودم اما خب شیکموئم دیگه. طی یه حرکت آنی دستم به سمت اون لیوان شربت رفت و بیخیال آبرو شدم و مشغول خوردن شدم . صدای خنده ریزی رو میشنیدم سرمو چرخوندم



دیدم بزرگمهر و مادرش سرشون تو همه و دارن میخندن . خاک بر سر شکوت نکنم سوگل که نمیتونی جلوی خودتو بگیری . خدایا مضحک مردم شدیم ...

- خب دخترم نمیخواهی تعریف کنی چپشده که محمدطاها اومده سراغت ؟

با درد چشمامو بستم ... وقتی یاد اون لحظه کوفتی میفتم تموم تنم رو ویبره ست و میلرزه . مادر محمدطاها با دیدن حالتی سریع اومد پیشم و منو توبغلش گرفت . وای ... بوی مامانمو میده . وای مامانیم ... دورت بگردم مامان عزیزم که منو با گریه بدرقه کردی و منه احمق باعث بارونی شدن چشمای نازت شدم . با یاد مامانیم محکم بغلش کردم و زدم زیر گریه . هق هقم دل سنگو آب میکرد . حس کردم محمدطاها از جاش بلند شد و رفت بیرون . بعد اینکه حسابی خالی شدم از بغل مادرش بیرون اومدم و با شرمندگی گفتم :

- ببخشید خانم بزرگمهر .. یه لحظه حس کردم مادرم ...

بغض گلومو گرفت و نتونستم ادامه بدم و با ناامیدی آه کشیدم . دوباره سرمو توبغلش گرفت و گفت : سوگلم عزیزدلم ... من توی این ۵۰ سال عمری که از خدا گرفتم همیشه میگفتم چرا خدا لیاقت داشتن یه دختر بچه ناز رو به من نداده ... گله داشتم همیشه . اما حالا خدا رو شکر میکنم که همچین خانمی رو به خونم راه داده ... برای همیشه از خدا شکر میکنم .

با این حرفاش اخمام رفت توهم . نمیدونم چرا نمیتونستم تو ذهنم بزرگمهر رو بعنوان داداشم بپذیرم ! سوگل خجالت بکش اون بدبخت زن داره . وجدان جان خب یه سوال میکنم ازش ایرادی نداره که ... دلو زدم به دریا و گفتم :

- اما عروستون هم بجای دخترتونه خب ...

یه خنده آروم کرد و گفت : من هنوز عروس هم ندارم دخترم ... این محمدطاهای من دم به تله نمیده هیچوقت

ناباور سرمو تگون دادم : اما ایشون که حلقه ...

لبخند مشکوکی زد. دستامو گرفت و بوسید و گفت : اون حلقه برای رد گم کنیه عزیزم .



مثل خنگا بازم سر تکنون دادم . بهم گفت که بلند شم و منو به سمت اتاقی که واسم آماده کرده بود راهنمایی کرد .

- عزیزم اینجارو واسه تو آماده کردم . اگر ازدکورش خوشت نیومد یا هر تغییری خواستی میتونی انجام بدی . چیزیم نیاز داشتی بهم بگو حتما نبینم غریبی کنی دخترم

از مهربونیش لبخند به لبم اومد و ناخواسته بغلش کردم . اونم منو محکم تو بغلش گرفت و سرمو بوسید . دوتا زد تو پشتم و گفت : استراحت کن دخترم بعد با شیطننت گفت : آخرشم نگفتی چرا حالت بد شدهااا

از بغلش بیرون اومدم و خندیدم و سرمو به علامت مثبت تکنون دادم

- این سوگلم که همش سر تکنون میده

- وجدان جان خفه شو عزیزم دوست دارم سر خودمه

مادر بزرگمهر از اتاق بیرون رفت و منم رو تخت با همون لباسا دراز کشیدم . اونقدر خسته بودم و منگ که به ثانیه نکشید خوابم برد .

با کرختی چشمامو باز کردم واز خواب پاشدم . موقعیتمو سنجیدم ... یه لحظه خوف کردم که اینجا گذاشت اما با به یاد آوردن موضوعات و اینکه من الان خونه خانم بزرگمهرم ترسم برطرف شد . حدودای ساعت ۹ شب بود . وای خدایا .. من چقد خوابیدم ! بلند شدم سریع لباسامو با لباسای تو کمد که واسم زحمت کشیدن و گذاشتن عوض کردم . شالمو دور گردنم محکم کردم که شل وول نشه موهام بریزه بیرون . با خجالت در اتاقو باز کردم که دیدم بزرگمهر و مادر مهربونش جلوی تلویزیون نشستن و دارن سریال تماشا میکنن . با سرو روی عرق کرده از خجالت زیر لپی سلام کردم . که مادر بزرگمهر با روی باز جوابمو داد و محمداها هم با تکنون دادن سر جواب داد . ایش بقول خودت چرا اون زبون یه مثقالیتو تکنون نمیدی ؟ قزمیت !!!



- عه عه سوگل خجالت بکش دختر این بیچاره این همه کمکت کرده تو بهش میگی قزمیت ؟
نمک شناس !!

- عه وجدان جونم بیخیال عشقم اونکه ذهن منو نمیخونه !

- ینی چون اون ذهنتو نمیخونه هرچی شد باید بگی ؟

بیخیال جواب دادن به وجدان جان شدم و اروم و پاورچین رفتم کنارشون نشستم . طبق عادت دیرینه شالمو دور انگشتم میپیچوندم . با سوال تکراری مادر بزرگمهر سرمو آوردم بالا و چشمم لبالب پر اشک شد :

- دخترم خودتو کامل معرفی کن و بگو چیشده بود ... اجازه بده کمکت کنم عزیزم

کنترل اشکم از دستم دررفت و اولین قطره ریخت : اسمم سوگله ... سوگل سمیعی . ۲۱ سالمه و یه داداش از خودم بزرگتر دارم که اسمش سامانه و ۲۶ سالشه ... منو داداشم توی حجره فرش فروشی بابا کار میکردیم . بابا یه حجره کوچیک فرش توی بازارچه فرش فروشا داره ... کارای حساب کتاب با من بود ... همیشه میتونستم گلیم خودمو از آب بکشم بیرون برای همین بابا بهم اعتماد کرده بود و تمام حساب کتابارو داد دستم .

فین کردم و ادامه دادم : یه روز که مثل همیشه راس ۷ از خواب پا شدم و رفتم پیش مامان اینا صبحونمو بخورم. تند تند مشغول خوردن بودم .

- مادر یواش بخور فرار که نمیکنن دختر من . میپره تو گلوت دختر

همونطور که چایی رو هورت میکشیدم بالا گفتم : مادر من بابا که کله سحر گازشو گرفت رفت سامی هم نیمونه منو برسونه باید بجنبم به خط برسم با اتوبوس برم دیگه

سامی وارد اشپزخونه شد و درحالی که به صورت نمایشی عق میزد گفت : اوی کله پوک حالمو بهم زدی این چه طرز چایی خوردنه ؟ من نمیرسونمتااا سریع بپر به اتوبوس برسی ابجی کوچیکه



بدون اینکه جوابشو بدم از رو صندلی بلند که چه عرض کنم پریدم رفتم بالا سریع مسواکمو زدم و لباسامو پوشیدم و با زدن یه ریمل و مقداری رژ رنگ لب از پله ها سقوط کردم که روی آخرین پله مچ پام گرفت و نفسم بند اومد .

آخ و اوخ کنان یه خدافظی کلی کردم و با همون پای لنگون تا دم ایستگاه اتوبوس دویدم . بین راه مکث دوسه ثانیه ای داشتم و دوباره راه میفتادم . همینکه رسیدم نشستم توی ایستگاه و یه نفس عمیق کشیدم . ۵ دقیقه ای معطل شدم ... مچ دستمو بالا اوردم و نگاهی به ساعت نگین دار طلایی رنگم انداختم. اوه ساعت ۷:۴۳ دقیقه بود . فعلا که بیکار بودم مشغول انالیز خودم شدم . یه مانتوی مشکی خوش دوخت با حاشیه طلایی و شلوار کتون مشکی و مقنعه دور طلایی و کفش تخت عروسکی طلایی و کیف ستش . بیخیال انالیز شدم و خواستم شروع به غر زدن کنم که با دیدن اتوبوس سبز رنگ که خط ثابت من از خونه تا محل کارم بود نیشم باز شد و نطقم بسته. خخ چه هماهنگی بود این جمله . سریع پریدم توی اتوبوس و طبق عادت همیشگی به اونایی که همراه من بودن همیشه سلام کلی کردم. تا حجره حدودا ۱۰ دقیقه ای راه بود . مشغول بازی با گوشی شدم که حوصلم سر نره .

دماغمو بالا کشیدم که با دیدن دست بزرگمهر که کلینکس رو به طرفم گرفته بود تشکر کردم و یکی ورداشتم . ادامه دادم :

با دیدن ایستگاه نزدیکی حجره گوشیمو قفل کردم و توی کیفم انداختم. همیشه موقع رفتن سرکار شارژ بودم چون از طرفی اعتماد بابارو داشتم از طرفی به کارم علاقه داشتم و با رستم همخونی داشت . با دیدن مش رحمت جلوی در ورودی حجره رفتم پشت سرش و ایستادم و گفتم : به سلام عشق خودم چطور مطوری جیگرم ؟

پیرمرد بنده خدا که خجالت زده شده بود گفت : سلام دخترم خوش اومدی این حرفارو نگو پدریامرز حاج خانم به دل میگیره

یه اووووه کشدار گفتم و با گفتن اینکه

- بابا تو دفتره ؟؟



و پاسخ مثبت حاجی رامو به سمت دفتر بابا کج کردم بابا تو دفتره؟؟

و پاسخ مثبت حاجی رامو به سمت دفتر بابا کج کردم . اروم و سربه زیر رفتم طرف دفتر . هرکی که آشنا بود با تگون دادن سرم بهش سلام کردم و در اتاق بابارو باز کردم . اتاق بابا توی قسمت جنوبی حجره بود و اون قسمت پارتیشن بندی شده بود و دفتر حساب کتاب و دکور محبوب منم اونجا بود . از پشت پارتیشن واسه بابا دست بلند کردم و سرمو خم کردم و اونم با خنده سرشو تگون داد .

- دخترم اگر اذیت میشی نگو

- نه خانم بزرگمهر اجازه بدین بگم ... عقده شده توی گلوم

این وسط بزرگمهر اخم عمیقی بین ابروهاش بود و همچین توفکر بود انگاری دیوونه زنجیری جلو شه نمیدونه چیکار کنه .

- ادامه بده سوگل جان

آه کوتاهی کشیدم و ادامه دادم : رفتم پشت میزم نشستم و کارایی که قرار بود توی اون روز کاریم انجام بدم توی تقویم رومیزیم یاد داشت کردم . دوسه ساعتی مشغول کاربودم که با یه یاد آوردن اینکه اون روز باید حسابای بانکی رو سرک میکشیدم یه وای زیر لبی گفتم و سیستمو روشن کردم . هیستوری حسابرسی هارو چک میکردم که تایید یه فیش واریز اومد واسم و اتومات پرینت شد . متعجب شده بودم . من هنوز هیچ تراکنش انتقال حسابی انجام نداده بودم و اونوقت فیش واسم پرینت شده بود . فیش رو از روی صفحه پرینتر برداشتم و نگاهش کردم . بادیدن رقم نجومی سرم سوت کشید . غیرممکن بود من حساب کتاب اشتباهی انجام بدم . طی یه فکر یهوایی و تصمیم آنی به سمت اتاق بابا رفتم . بابا با تلفن مشغول صحبت بود . از حرفاش فهمیدم داره با رفیق صمیمیش عمو علی که از قضا اون هم خبره فرش فروشی و مخ اقتصاد بود و اون هم توی کار فرش موفق بود و موفقیتاش زبونزد همه . توی کارش خداوپیغمبر سرش میشد و هیچوقت حتی قرونی هم بدون نظارت اون جابه جا نمیشد و به واسطه همین منم همیشه سعی کردم کار بابا به بی نقصی عمو علی باشه و سربلند باشم پیششون . منتظر موندم مکالمش تموم شه و بابا اشاره کرد که بشینم.



- شما آقای علی جان ... خوشحال شدم تماس گرفتی زنده باشی

- ...

- این حرفا چیه مرد مومن؟ برو خدا پشت و پناهت یا حق

با لبخند گوشی رو سرجاش گذاشت و رو به من گفت: جانم دختر بابا؟ چیشده باز اخمای خوشگلت رفته توهم؟

بازم بابا منو لوس کرد ... بابا همیشه باملایمت برخورد میکرد اما خدانکنه که عصبی بشه ...! لبخند لوسی زدم و با ملایمت گفت: عه بابا

خندید و گفت: شیطونی نکن آتیش پاره چیکارم داشتی گل بابا؟

دوباره توی قالب جدیم فرو رفتم و مشغول توضیح حساب کتابای اون روزمون شدم: ببین بابا آخرین آماری که برای فروش فرشای آقای ملکی و بهمنی بود رو من دیروز گرفتم. اگر یادتم باشه خودم شخصا رفتم بانک و فیش واریز رو گرفتم و ضمیمه پرونده اقایون کردم. منتها من که رفتم دفترم سیستممو روشن کردم و خواستم حسابرسی های امروز رو چک کنم که بدون انجام هیچ تراکنشی فیش واریز واسم پرینت شده بود. فیشو سمت بابا گرفتم ...

بابا دستی به محاسن نیمه بلندش کشید و گفت: باشه دخترم الان که ساعت: و ساعت دیواری اتاقش رو نگاهی کردو گفت: ۱۱ هست بنظرم کاری هم نداری اینجا برو خونه دخترم.

متعجب گفتم: اما بابا کلی کار هست

خنده ارومی کرد و با همون چهره ارومش گفت: نه گل بابا تو برو خونه عزیزم

باشه زیر لبی گفتم و موقعیتو چک کردم و وقتی کسی حواسش نبود بهمون یه بوسه روی گونه بابا کاشتم و صدای خنده ریزشو شنیدم.

- ای من بفدای اون خندت عشقم

- برو دختر خجالت بکش

ای بابا نیستن اینا ؟ قلبم ریخت ... دلشوره گرفتم یعنی کجان ؟ کیفمو روی مبل انداختم و کفشامو توی جاکفشی گذاشتم و کلید رو هم آویزون کردم . رفتم توی سرویس نزدیک در ورودی و دست صورتمو شستم . صورتمو اروم با حوله خشک کردم و خواستم در رو باز کنم سرم گیج رفت و بلافاصله دستمو به چارچوب در گرفتم . هی خدا گشنگی به من نیومده . دوباره مامان رو



صدا زدم . با دیدنش تو اشپزخونه که سرشو رو میز گذاشته و خوابش برده دلم ضعف رفت . ای
جونم نفسمو نگاه کن چه ملوس خوابیده . اوه اوه بابایی بود یه لقمه چپش میکرد خخخ اروم
دست کشیدم رو سرش و سرشو بوسیدم : مامانی ... قربونت برم بلند شو برو اتاقت بخواب

آروم چشمای سبز خوشگلشو که من عاشقش بودم باز کرد و یهو بلند شد : آروم مامانی عزیزم .

- مادر کی اومدی تو ؟ ببخش عزیزدل مامان یه لحظه چشم رفت از خستگی

دوباره گونه های تپلیش رو که دست روزگار چین روش انداخته بود بوسیدم : دورت بگرده سوگل
برو بخواب من خودم بقیه کارارو انجام میدم

- نه مادر سختی و خستگی زیاد داره عزیزم

اخم نمایشی روصورتم نشوندم و به لحن ترکی گفتم : دوشواری ؟ دوشواری نداره جانیم

اون هم به لحنم خندید و که دوباره کنترل از دستم رفتم و بازم بوسیدمش که آخر سر مامان
به لحن کوبنده ای گفت : سوگل به قول خودت آبکش شدم از بس منو بوسیدی

بعد با زیرلب حرف زدن از اشپزخونه خارج شد . اهم اهم حالا من باید خودم غذامو گرم کنم
دیگه ... هی سامی کوفت بخوری الهی همیشه لقمه آماده جلوته . ای خدا مادختره چه چیزی
نوش کردیم باید انقد زور بگن بهمون . همش همش باید کار خونه انجام بدیم . بشوریم . بسابیم
...

به اینجای تعریف کردنم که باحرص میگفتم رسیدم خنده بزرگمهرها بلند شد و خودم هم لبخندی
به لبم اومد که سریعا محو شد .

ناهارمو خوردم و کیفمو از رو مبل برداشتم و با سرعت نور (اروم اروم خودمون خخخ) از پله ها
بالا رفتم . در اتاق سامی باز بود . فضولیمو خرمو چسبید و رفتم دم اتاقش سرک کشیدم . با
دیدن سامی که سرشو رومیز گذاشته و وضعش آشفته ست قلبم وایستاد . ناخوداگاه کیفم از
دستم ولو شد و با صدای بدی به پارکتای کف خورد . به محض خوردن کیف به پایین سر سام
از رو میز بلند شد . چشماش قرمز بود و موهای خوشگلش بهم ریخته . بغضم گرفت . هیچوقت



سام ساممو بجز موقعی که خانم جون خدایامرز فوت کرده بود اینطوری ندیده بودم . بدو رفتم طرفش که اونم از جاش بلند شد و بغلم کرد و منو به خودش فشار میداد . اروم و باصدای لرزون از بغض گفتم : سامی ... چیشده داداشی ؟

- سوگل یه غلطی کردم آجی ...

جلدی از بغلش پریدم بیرون و با هول گفتم : چی ؟ چیشده ؟ هااان ؟

سریع به سمت در اتاقش رفت و اونو بست و روبه من با اخم عمیقی گفت : هیس هیس عه میخوای همه رو خبردار کنی ؟ چه خبرته دختر

بدون توجه به عصبانیتش گفتم : سام چیشده ؟ تورو خدا بگو ...

با دیدن لحن ملتسمانه من آروم شد و دستمو گرفت و منو نشوند روی صندلی میزتحریرش . خودشم روبروم روی تختم نشست : ببین سوگل ... آقای ملکی رو یادته ؟

چهرم بخاطر افکارم جمع شد و گفتم : ملکی ؟ اها ... همون که ۳۰ تخته دستباف ازمون گرفت و فاکتورش کردم ؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت : آره آره همون ... یک هفته پیش بعد از خرید اون ۳۰ تخته اومد دفتر سعید ...

حرفشو قطع کردم و گفتم : آقای کاظمی رو میگی ؟ وکیله ؟

- آره همون .. اومد اونجا خیلی تعجب کردم از دیدنش توی دفتر سعید و وقتی ازش دلیشو پرسیدم گفت که دنبالم میگشته و اینجا پیدام کرده . منو میگی هاا اگه خودمو جمع نمیکردم فکرم افتاده بود از تعجب زیاد . بهش پیشنهاد دادم بریم توی یه کافه و اونجا صحبت کنیم . رفتیم بعد از سفارش دادن ملکی گفت :

- ببین پسر تو زبر و زرنگی و همیشه نبض بازار دستت بوده . با یه پیشنهاد خوب چطوری ؟

- با شنیدن حرفش وسوسه شدم . همیشه پیشنهادای خوبی میداد و ایندفعه هم خالی از عریضه نبود. گفت و گفت و گفت و من بیشتر حریص میشدم برای داشتن اون همه ثروت و سربلندی



حجره و بابا بین دوستاش . من فقط به فکر سربلندی بابا بودم . بهم گفتش با واریز یه مبلغ هنگفتی پول میتونم یه سری فرشای فرداعلا وارد حجره کنم و این طوری دوسر سود میشه و به نفع هم من و هم اونه . یه هفته ای فکر کردم تااینکه امروز تصمیم گرفتم پول رو واریز کنم . مقداری از اون مبلغ رو خودم داشتم و بقیشو ...

باشرمندگی سرشو پایین انداخت . خدایا نکنه اونیکه تو ذهن منه ؟ وای وای ...

با صدای لرزون گفتم : بقیش چی سام ؟ نکنه ...

با بغض مردونش گفت : آره ... آره از حساب بابا ورداشتم ... چیزی حدودا ۴۰۰ تا. اما سوگل مطمئن باش به محض گرفتن پول جایگزین میکنم .

با رسیدن به اینجای حرفام گریه هام شدید تر شد و دستامو روی صورتم گذاشتم و های های گریه کردم . اروم که شدم ادامه دادم :

- اختیار از دست دادم و خواستم داد بکشم که سریع دستشو جلوی دهنم گذاشت و من همونطور دست و پا میزدم .

تهدید آمیز گفت : سوگل تورو خدا ساکت باش ابجی من جمعش میکنم همه چیو

یه قطره اشکم روی دستش ریخت که اونجارو بوسید و گفت : قربونت برم گریه نکن درستش میکنم .

اما من همش توفکر این بودم که من مسئول حسابام ... من حسابدار اون حجرم . منم که بی نظم نیستم و همه کارام دقیقه . اما مطمئن بودم بابا حرفامو قبول داره .

- اما سام من مسئ ... باشنیدن صدای داد بابا ترسیدم و دستمو رو قلبم گذاشتم . سریع از اتاق خارج شدم که همزمان با من مامان و سامی هم بیرون اومدن . مامان با دیدن چشمای اشکی من پرسید چیشده که منم با گفتن الان نه مامان از پله ها رفتم پایین و مامان و سامی هم دنبالم اومدن . به پایین پله ها رسیدم که هنوز پامو رو آخرین پله نذاشته با کشیده بابا روی زمین افتادم . همزمان با کشیده فریاد سام که بابارو صدا میزد و جیغ مامان یکی شده بود . اما من مات بابایی



بودم که واسه اولین بار دستشو روم بلند کرده بود . از جام بلند شدم و روبه بابا گفتم : بابایی ...
چیشده که دست رو سوگلیت بلند کردی ؟

گریه هام شدید تر شد و نفسم مقطع ... بزرگمهر با دیدن حالم سریع اومدن طرفم و یکیشون آب داد دستم و اون یکی منو باد میزد . دلم بهم میخورد ... دیدم که مادر بزرگمهر پاشد رفت طرف اشپزخونه و بزرگمهر (محمدطاها) با ناراحتی بهم خیره شده بود . با حس بوی دارچینی که توسط مادر بزرگمهر داشت همزده میشد و توی چای حل میشد محتویات معدم بالا اومد و دست به دهن مونده بودم که محمد طاها بازومو گرفت و بلندم کرد و منو به طرف دسشویی برد . جون اینم نداشتم که بهش اعتراض کنم چرا به من دست زده . اگه حاج بابام بفهمه خونم حلاله ... اما کو حاج بابا که ببینه دختری که یک روزم دور از خانوادش نبوده حالا یه هفته ست رنگ خونه رو به خودش ندیده . به حال اون روزام گریه میکردم و با هر حق بیشتر حالم بد میشد . بعد از اینکه مطمئن شدم چیزی تو معدم نمونده دیگه دست و رومو شستم . صدای محکم بزرگمهر رو شنیدم که گفت :

- سوگل خانم ... حالتون بهتره ؟ اگه هنوزم حالتون بهم میخوره حاضر شین ببرمتون دکتر .
همونطور که دستم به دهنم بود و چشمم بسته جوابشو بابدبختی دادم : نه نه خوبم ممنون آقای بزرگمهر .

شونه ای بالا انداخت و گفت : هر جور راحتین

از در دستشویی خارج شدم که سرم گیج رفت و اگه بزرگمهر نمیگرفت منو مخم پخش زمین بود . بهش نگاه کردم و دیدم که خیره چشمامه . یاد حرف سام افتادم : " سوگل بدون هر وقت کسی خیره چشمت شد لابد عنان از کف داده و عاشقت شده " . وای سوگل چی میگی خجالت بکش پسره لطف کرده کمکت کرده تو میگی عاشقت شده ؟ دمش گرم ... زیر لبی ببخشیدی گفتم و رفتم روی همون مبلی که قبلا بودم نشستم . مادر بزرگمهر دستمو گرفت توی دستش و گفت :

- مادر حالت بهتره ؟ چرا اینطور شدی دخترم ؟

- چیزی نیست خانم بزرگمهر حس میکنم فشارعصبی زیادی روم بوده نگران نشین شما



- خب مادر پس نمیخواه ادامه بدی برو استراحت کن

وحشت زده گفتم : نه نه ... اجازه بدین بگم و تموم بشه

- آخه دخترم دیدی که حالت بد میشه .

محمدطاها هم در تایید حرفش گفت : درسته سوگل خانم مادر راست میگن شما برید استراحت کنین

با بغض گفتم : نه ... تورو خدا اجازه بدین حرف بزنم دارم خفه میشم از درد این حرفا

بزرگمهر سری به نشانه تاسف تکیه کرد و با گفتن ادامه بده روی مبل قبلی نشست . مادرش هم لبخند دلنشینی زد و آروم کرد . ادامه دادم :

بابا با اشکی از چشماش میریخت گفت : فکر نمیکردم دخترم بخواد اینکارو کنه

مامان با بهت گفت : اینجا چه خبره ؟ حاجی چی شده که دست رو دخترت بلند کردی ؟

بابا رو به مامان ادامه داد : از گل دخترت بپرس خانم . مگه من توی این زندگی بهتون حروم خوری رو یاد داده بودم ؟ مگه پامو کج گذاشته بودم که دخترت از حساب حجره دزدی میکنه ؟ هالان ؟

از حساب من دزدی میکنه ... این حرف حاجی تو ذهنم اکو میشد ... اما قیافه سام اومد جلو چشمم که شرمنده نگاهش بهم بود . لبخندی به روی داداشم زدم و تصمیم گرفتم چیزی به روش نیارم . بی فکر گفتم : بابا من به اون پول نیاز داشتم .

- تو غلط کردی دختره گستاخ . کدوم شیرپاک خورده ای از حساب مردم دزدی میکنه که تو همچین غلطی کردی . با عصبانیت اضافه کرد : همین الان از خونه من گم میشی بیرون . جای دزد توی خونه من نیست !

با تموم شدن جملش مامان گفت : حاجی تورو خدا



و سام اسممو صدا زد که نذاشتم حرفی بزنه و رفتم جلوش وایستادم : داداش سام ... چیزی به حاجی نگیا ... یه جوری جمعش کن داداشی . نزار توام پیش حاجی رو سیاه بشی

- ملتمس و آروم گفت : این چه غلطی بود کردی سوگل ؟ میفهمی چی گفتمی اصلا ؟

چیزی نگفتم و با بستن پلکم اشکم ریخت . سمت مامان رفتم و بغلش کردم و در گوشش گفتم : زندگی من ناراحت نباشیا . میرم هروقت حاجی تونست کنار بیاد برمیگردم ... چشای خوشگل تو بارونی نکنیا قلبم میگیره

هر حرفی که میزدم شدت گریم بیشتر میشد و دیدم تار تر ... رفتم سمت بابا. جلوش وایستادم و اشکامو پاک کردم . روبهش گفتم :

- حاجی خیلی مردی که یه طرفه به قاضی رفتی ... خم شدم دستشو ببوسم که دستشو کشید عقب و دستاش مشت شد . کم نیوردم و روی پهلوشو بوسیدم . بدون فوت وقت دویدم از پله ها بالا و کیفمو وسایلی که لازم بود برداشتم و به همون سرعت از خونه خارج شدم . پامو از در خونه بیرون گذاشتم رعد شدیدی زد . دل خدا هم به حال من گرفته بود ... همونطوری رفتم و رفتم که بعدش ... حالم بد شده بود توی اون هوای بارونی و حالا هم مزاحم شما شدم . دیدم که چشمای مادر بزرگمهر اشکی شده و سریعا اومد و سرمو تو بغلش گرفت . اما من دیگه اشکام خشکیده بود و نمیتونستم احساساتمو بروز بدم . بزرگمهر هم ازون حالت اخمو بیرون اومده بود و غم عجیبی تو چشماش بود . بعد از تعریف همه این ها از پیششون بلند شدم و با گفتن ببخشید ناراحتتون کردم شب بخیر به سمت اتاقم رفتم .

۲ سال بعد

- عه خانمم مراقب باش بچم چیزیش بشه خفت کردم||

- اه طاها باز تو گفتمی بچه ؟ فکر زنتو نمیکنی که داره این بارو حمل میکنه ؟



دست از پاک کردن قاب عکس دونفرمون برداشت و اومد طرفم . صورتمو با دستاش قاب گرفت و نگاهش به چشمام بود : تو نیمی از وجودمی خانمم . اگه تو نباشی بچه رو هم نمیخوام .

با شیطنت دوبار ابروهامو بالا پایین کردم و لبمو گاز گرفتم : عه ؟ پس کی بود میگفت اگه بچش چیزیش بشه خفم میکنه ؟

با انگشت شصتش چونمو پایین کشید و لبم از حصار دندونام آزاد شد . حال و هوای منم دیدنی بود . با نزدیک شدن صورتش فاصله رو پر کردم و برای هزارمین بار طعم این زندگی رو با تمام وجودم حس کردم . شیرینی وجود محمدطاها رو ... زندگی رویاییمو ... زندگی که شاید هیچوقت فکرشو نمیکردم به این خوبی باشه . بعد از اون شبی که موضوع رو واسه طاها و مادرش تعریف کردم یک ماه بعد حاج بابا همه چیز رو فهمید . پی من میگشت . اما من دلم گرفته بود از حال اون شبش ... کینه ای نبودم اما اون لحظه واسم گرون تموم شد . بعد از ۵/۶ ماه بالاخره رضایت به دیدنش دادم و بعد از مدت ها اغوش حاج بابا به روم باز شد . یادم نمیره اون روز رو که صورت غرق اشکمون رو هردو بوسه بارون کردیم و من به خونه برگشتم . مامان چقدر خوشحال بود و اما من دلم گرفته بود از شکسته شدن چهرش ... دیگه حجره هم نرفتم . داداش سامان که هنوزم که هنوزم شرم میکنه از نگاه کردن به چهرم اما من خودم این راهو پیش گرفته بودم و دوستش داشتم و بخاطر هردومون اینکارو کردم . بعد از یکی دو هفته حس میکردم یه چیزی کم دارم . مدام عصبی میشدم و چهره محمدطاها میومد جلو چشمم . دوستش داشتم اره ... یک هفته بعد با مامان اینا جلوی تلویزیون نشسته بودیم و مشغول میوه خوردن بودیم که تلفن زنگ خورد .

سامان تلفن رو جواب داد : بله بفرمایید

...

- آه سلام خانم بزرگمهر خوب هستین ؟

با شنیدن بزرگمهر از زبون سامان گوشام تیز شد . وای یعنی میشه محمدطاها باشه ؟ دختر خجالت بکش شرم کن انقد راحت میگی محمدطاها باشه ؟ سعی کردم چیزی تو چهرم بروز ندنم و آروم باشم . اما خدا میدونه تو دلم چه هول و ولایی بود .



- مامان ... خانم بزرگمهر کارتون دارن

مامان از جاش بلند شد و مشغول خوش و بش با خانم بزرگمهر شد . از وقتی من برگشتم اینا خیلی جیک تو جیک بودن .

- خواهش میکنم قدمتون رو چشم خدانگهدار

بالاخره بعد از ۲۰ دقیقه حرفاشون تموم شد . مامان لبخند رو لبش بود و اومد نشست کنار من . مرموزانه نگاهش کردم . اونم قیافه منو دید بلند زد زیر خنده ... بسم الله الرحمن الرحيم . یه نگاه به بابا و سام انداختم که اونا هم ماتشون برده بود .

- مبارکت باشه دخترم

وبعد از این حرف، مامان جریان خواستگاری رو تعریف کرد و پس فرداشیش محمداها با یه تیپ شیک که اصلنم از یک پزشک بعید نبود همراه پدرمادرش اومد خونمون . همون شب اول جواب مثبت رو بهشون دادم که سامان ازبس تیکه پروند که چقدر هولم و شوهر ندیدم و این حرفا داشتم از حرص خفه میشدم ... بعدش جریان عروسی و حالا هم یه آقا پسر خوشگل توراهه . هنوز که هنوزه سر اسمش باهم کل کل داریم ...

- خانمم حرفای امروزتم ثبت کردی تو اون دفتر ؟

- بهله اقایی ثبت کردم .

اومد از پشت بغلم کرد و موهامو زد کنار و گردنمو بوسید . زیرگوشم زمزمه کرد : سوگل همیشه از خدا بخاطر داشتنت شکر میکنم . روز اول چشمت منو جادو کرد . هیاهوی چشمت تو ذهنم حک شد واسه همیشه . نسنجیده نیومدم سمت .. من باعقل و احساسم انتخابت کردم . تو شادی شادی اور زندگی من ...

لبخندی به این همه احساس عمیق توی حرفاش زدم و جوابشو با یه بوسه طولانی دادم .



چقدر آروم میشم با خنده هات میام این راهو تا تهش پا به پات
تو همه جونمی جونم فدات الهی قربونه حرف زدندات
مگه میشه تو رو دوست نداشت مگه میشه تو رو تنها گذاشت

نفسام به چشات بسته شده ببین عشقت ازم دیوونه ساخت
تو یه دنیایی ساختی واسه من که تو خوابم نمیدیدم اصا
چقدر این لحظه ها رو دوست دارم از این به بعد بگو مجنون به من
نمیذارم تو رو از دست بدم واسه تو قید دوستامو زدم
دیگه چی بهتر از این اتفاق که من به دنیای تو اومدم

نگو بس کن برم میشه باشیم با هم این حاله خوشو مدیونم به تو
با تو آروم میشم بذار آروم باشم تویی آرامشم مجنونم به تو
نگو بس کن برم میشه باشیم با هم این حاله خوشو مدیونم به تو
با تو آروم میشم بذار آروم باشم تویی آرامشم مجنونم به تو

دیگه تمومه غمو مشکل هر جا برگردی میبینی منو پشتت
کور شه چشم همه دشمنای وقتی تو هم داری هوای منو خوشگل
دنیا بی تو تاریک میشه خودت که آمارشو داری

از درون منو حالیت میشه مگه میشه اینقد همه چی عالی
دو تا شر و دیوونه با همین همه چی حلو میزونه
مثله من هیچوقت نمیبینی چون کسی قدر تو قدر من نمیدونه
این زندگی تایمش کمه نمیخوام که حتی دلت گاهی بشکنه

یه کاری میکنم که کل دنیا صدای خنده های ما رو بشنوه
اگه صد بار میمردم بازم تو رو میبینم عاشق میشدم
منه مغرور بی احساس ببین حالا اینجوری از خود بیخودم



زیر بارون خیس میشم با تو عجب حاله خوشی دارم با تو
منم دیوونه ی آرامشت به من میگی تو آروم حرفاتو

نگو بس کن برم میشه باشیم با هم این حاله خوشو مدیونم به تو
با تو آروم میشم بذار آروم باشم تویی آرامشم مجنونم به تو
نگو بس کن برم میشه باشیم با هم این حاله خوشو مدیونم به تو
با تو آروم میشم بذار آروم باشم تویی آرامشم مجنونم به تو

خب دوستان ... این هم اولین داستان کوتاه من که توی سایت قرار میگیره !

همه داستان از تخیلم بوده و کاملاً با زندگی خودم فرق داره ... سعی کردم نهایت احساسم رو
درش بکار ببرم ... اگر کم بود یا یه جاهاییش زیادی اغراق شده ببخشید ! منتظر نظرات خوبتون
هستم ... لطفاً اگر کم و کسری بود بگین میخوام نظرات واقعیتونو بدونم نه تعارفات الکی !

یا حق

پریناز امیری